

دیپاچه

گفت‌وگو با یکتونجم‌الدین: نویسنده و پژوهشگر کرد:

با اتمام جنگ ممکن است وضع منطقه بدتر شود

در میان کردهای کردستان عراق یک‌نقشهٔ نوجوالین نامی آشناست، تحقیقات و پژوهش‌های این نویسنده در سه دهه اخیر، محور حلیجه بوده و امروز او نه فقط به‌عنوان یک پژوهشگر، بلکه به‌عنوان یک فعال سیاسی در جهان شناخته می‌شود؛ بنابراین پرسیدن اوضاع و احوال منطقهٔ او از دو تلافی یاری‌بدین پشت پرده جنگ از پس دیوارهای رسانه‌هاست. گفت‌وگو کلاما سرپایی به دوستان کوتاه انجام دهم، چراکه اقامت نجم‌الدین در سلیمانیه کردستان کوتاه بود و خیلی زود عراق به ارم مقصد سوندن ترک می‌کرد؛ بنابراین اسوال این سؤال را خیلی بی‌مقدمه پرسیدم: «در شرایط کنونی فکر می‌کنید پایان جنگ موصل، پایان درگیری‌های منطقه خواهد بود؟» پاسخ او تردیده‌ها را بیشتر و فضای پرسیدن چند سؤال دیگر را فراهم کرد: «آنچه امروز می‌بینیم و از نگاه بیننده‌ای نه‌پناه آلوده، این است که کل منطقه گر گرفته و در آتش جنگ می‌سوزد؛ اما مسئله این نیست، چراکه ممکن است جنگ هر زمانی به هر دلیلی پایان یابد. تنها مسئله این است که بعد از اتمام جنگ و شکستِ دانش ممکن است وضع منطقه به‌مراتب بدتر هم شود.

اگر قرار باشد با شکستِ دانش وضع منطقه از تعادل مقطعی فعلی بیرون بیاید، نقش کردهای که در دو سال اخیر از جان و دل برای برگرداندن امنیت به عراق مایه گذاشته‌اند، چه خواهد بود؟» سوال برای نجم‌الدین معنای دوگانه‌ای هم داشت که سعی کرد در پاسخ، هر دو بخشی آن را جواب بدهد. او این مسئله را نه مربوط به اقلیم کردستان عراق و نه مربوط به کل عراق می‌دانست؛ بلکه نگران چیزیِ عظیم‌تر بود: «کردها در چند دهه اخیر-خاطر بدی از احقاق حقوق خود دارند، در دوره رژیم بعث آنها مجبور بودند حقوق خود را به نحوی مراقبت کنند که با کمترین آسیب همراه باشد. نتیجه آن هم نسلی‌کشی و نسل‌کشی‌های بدی به کمر امروز حتی نام و نشانی از مردم آن نیست. این مردم خاطرهٔ حلیجه را دارند، خاطرهٔ یک انهدام انسانی، خاطرهٔ خاک‌گرددن زندمرده آدم‌ها، جوان‌ها و کودکان و زن‌ها، به‌هم‌راه مردم کرد نگران هستند، نگران اینکه جنگ تمام شود و با همه‌ور شدات‌هایی که کرده‌اند و کشته‌هایی که در برابر دانش دادند، باز هم نتوانند حق خود را به دست بیاورند. این احقاق حق است که بعد از جنگ اهمیت پیدا می‌کند.

یک‌گاهی عینی به سیکارش می‌زد و دوردست را نگاه می‌کرد، در پرسپکتیو منظره شمال شهر سلیمانیه، بر فراز کوه، نقشهٔ کردستان را در دل کوه کشیده بودند با پرچی که در نه نقطهٔ شهر می‌خ‌ آن را دیده، اما جلوتر برچهمای کشوراهی مختلف قرار داشت که در راهروی برج بزرگ شهر سلیمانیه با یاد می‌رفسیدند، برچهم آمریکا، ایران و اتحادیهٔ اروپا. نجم‌الدین عجله داشت، چند روزی بیشتر نبود که از سوند به سلیمانیه آمده بود تا در یک گفت‌واری سیاسی شرکت کند و باز برمی‌گردد به ساحل آن سوند. در همین فاصلهٔ میان ایستگاه‌ها راودوژتر می‌پرسیدم تا پیش از رسیدن میهمانان کنفرانس، اگر تمام شده باشد، سؤال بسیار دود و انتخاب سخت، سولاتی دربارهٔ آنچه قرار است از این به بعد در آن تقایم اتفاق بیفتد، اما برای او که به سال‌ها از رفتن را صرف تلاش برای تحقیقاتی دربارهٔ حلیجه کرده، گذشته در مقام اول است، بنابراین از میان سولات باقی‌مانده فقط یکی را انتخاب کردم: «وقتی که حوادث قطع‌اشکال را شنیدید، وقتی که از کنترال بی‌رحمانهٔ مردم در موصل و رفع وضعیتش دید، از هر چیز جدا که چیزیِ افتادیهٔ ایران یا خارتان به سمت حلیجه رفت؟ آیا اصلا این توان کنترت‌های امروز را با کنترال و نسل‌کشی حلیجه یکی دانست؟»



در پاسخ به این پرسش، نجم‌الدین کمی دست‌دست کرد. دیال کلمه‌هایی می‌گشت که در پایان ترجمه، آسیب بینند و مغز سخن را منتقل کنند، بنابراین دست به انتخاب سادترین لغات زد و از مفهوم زمان کم‌ترین گرفت: «مگر یادتان رفته که اگر امروز از موصل و شنگال ویرانه‌ای به جا مانده، حاصل دو سال جنگ و درگیری است، اما حلیجه این‌طور نبود. در چند دقیقه همه‌چیز از میان رفت و هیچ چیز نتوانست جان انسان‌ها را در برابر انسان‌ها محافظت کند.»

نویسندهٔ گرام، در جنگ‌افروزی امروز در موصل و دیروز شنگال را ادامه اوضاع انسانمان منطقه می‌دانست و معتقد بود تکنیک‌های نظامی و جنگی، مسیر جنگ را چنین هدایت کرده‌اند که شهرهایی مانند آن دو، شهرور قربانی شوند، اما آن بود که وضع حلیجه کلاما فرق داشته است: «حلیجه یک انتخاب تکنیکی در مسیر پیروزی جنگ برای یک طرف مانده، نبود؛ بلکه توطئه‌ای برای نابودی یک نسل بود و به همین خاطر است که کردها به فاجعه حلیجه می‌گویند: «افلال». کردها به حلیجه می‌گویند «مهل‌ه‌ه‌ه» و برایشان نامی آشناست، از آن اشتاتر، کلمهٔ «افلال» است. در قران کلمهٔ افلال دو معنی دارد، معنی اول «زیاده» است، یعنی هر چیز که زیاد باشد و معنی دوم غلظم جنگی است که آن هم زیادتر و ویران اهداف جنگی که دست می‌آید، اما در کردستان گفتن این کلمه می‌تواند اشک آدم‌ها را دریاورد. همان‌طور که گوپی انار نیز می‌خواستد در سوره‌های به همین نام، انار رسول خود را درآورد: «ای رسول ما! امت از تو حکم افلال را سؤال کند، یعنی غلظانی که بدون جنگ از دشمنان به دست مسلمانان آید و زمین‌های خراب بی‌مالک، معادن، بیشه‌ها، فراز کوه‌ها، کف رودها، ارت کسی که وارد ثارت در قطع ملوک، خلاصهٔ همهٔ این بی‌بیز مردم حاصل شود، جواب دود به عقل مخصوص خدا و رسول است، پس شما مؤمنان باید از خدا ترسید و در رضایت و مسالمت و اتحاد بین خودتان بکوشید و خدا و رسول او را اطاعت کنید؛ اگر اهل ایمان هستید.»

صدام اهل اطاعت از خدا نبود، چون اگر بود، عملیات افلال را به راه نمی‌انداخت و در یک نیم‌روز جان بیش از پنج هزار غیرنظامی را نمی‌گرفت. ترمیزی در ۱۶ مارس ۱۹۸۸ درحالی‌که دو طرف جنگ ایران و عراق فکر می‌کردند برچهم‌ای سفید آتش‌پس بالاست، اولین بخشی از سری عملیات‌های افلال آغاز شد، مجموعه‌ای که به کنترال و زندیه‌گونگوشن به بیش از ۱۸۲ هزار کرد ختم شد تا سال‌ها پس از آن روز، نسل‌های بعدی قوم کرد سر بیرون بیاورند و با شنیدن نام جنگ نگران آن باشند که آیا این‌بار هم صدایشان زندمرده در خاک دفن خواهد شد یا به حق خود خواهند رسید.

این‌ها را پسر یونس می‌گوید، ماشین را برداشته و گوشه‌گوشه روستایشان را نشاتم می‌دهد، مثلاً؟

یک دس‌تی روی شانه‌ام می‌خورد، درز چشم‌های خواب‌آلودم را باز می‌کنم، مردی است با لباس سبز سیاهی، می‌گوید: «سرچاران» درست مثل کردهایی که به هم می‌رسند و برای تعارف و احوال‌پرسی این را به هم می‌گویند. می‌گوید: ایرانی نیستی؟ «متجب از زوری ندنی انووس بلند می‌شوم و اطرافم را نگاه می‌کنم؛ یعنی برگشتیم؟ یعنی آن سفر پر از مژقت به گشای رسید و اینجا وطنم است؟ وطنم کجاست؟ من از کجا آمده‌ام به اینجا...»

دو می‌گوید «مصدارک؟» تحویلش می‌دهم. می‌پرسد چه چدم‌نام چه دارم؟ باز می‌کنم و همه را وارس می‌کنم و از میانشان دوربین را بیرون می‌کنم. می‌پرسد: «شغل؟» می‌گویم: «تالیست»، بی‌خطرترین شغل دنیا. کاتبان معاصر عصری که در آن چگونگی‌نوشتن مهم نیست بلکه چگونگی نوشتن مهم است، دوربین را روشن می‌کنند و با دیدن عکس‌هایی که گرفته‌ام، تازه می‌فهمم که کی هستم. از کجا آمده‌ام و چرا بدین دم می‌شوم. خاطره‌ای باقی‌اف می‌دارم از آن سو است. از دیوار بالا می‌دور در را

سده هشت شب و ۹ روز در سفر بودم، جغرافیایم را کم کردم، زمان از دستم خارج شد، هوای معتدل تهران در هفته اول آذر ۹۵ را از دستم دادم و به جایش در سرما و یوران و کرد و غبار اقلیم کردستان عراق کُیج هم شک دادم، راه‌ها را در مه گوسفندان‌های منتهی به موصل کم کردم، از میان کردهای ویران‌شده، از میان مادران می‌فرزند، از میان مردهای هراسان، از میان دگروه‌های وحشت‌زده، از میان توتل‌های تنگ دست‌کن دانشی‌ها گذشتم، زخم را دیدم، خون را دیدم، سندهای موی‌کنده‌شده و به‌خاک‌آفاده را دیدم و حالا انجامیم، جایی نزدیک میروان و مردی که رویه‌رویم نشسته، سبزی و پیاز خرده‌ش را می‌بردز لای خمیرهای کازک‌شده و ناشی می‌چسباند، روی خمیر داغ و دوع تعارف می‌کنم با کالنه، برشته، از آن مرد سبزیپوش خبری نیست، نمی‌دانم چطور توانستم خودم را از باشماق در کم و حالا در راه تهران؛ تنها این را می‌دانم که رفته بودم تا موصل را از نزدیک بینم اما کفرش را هم نمی‌کردم گرونی‌ای بیکسو را یک قرن بعد در بین‌النه‌زبان تورات کتم.

روز آخر: موصل

این شهر را با کدام املا می‌نویسند؟ «موصل» یا «موصل»؟ کردها موصل را با گذاشتن ساکنی روی «ص» تلفظ می‌کنند و انکار دارند «حس» می‌گویند. سکوت اما از آن پیشمرگه‌هایی است که در این شهر با اطرافش خدمت می‌دهد، مردان درشت‌اندانی با لباس‌های نظامی که هر شب با یک شب در مرخص می‌گردن برای دیدن اهالی خانه. «یونس شیک» می‌گوید: زن و بچه چه داری؟ «جوابی ندارم، نمی‌خواهم زخم‌های کهنه را نمک بیاشم. می‌گویم دارم به سمت موصل می‌روم؟» با گذاشتن ساکنی روی «ص»، موصل را تصحیح می‌کنند و می‌گویند «اوچوم» ازسرمین یلد. «افشتش» و انکار که لولوخرخرو می‌خواهند نشاتم دهد، می‌زناسدم مرد شوخی است در لباس پیشمرگه‌ها، به‌شده بزرگ، با دست‌فرمان سوندی، فرماندار فاضلیه است، فرماندهی گوهستانی در مرز موصل. قبل از اینکه راهی موصل بشوم، چندستانی را در روستایش گذرانیدم و از نزدیک نشانم داد که معاش از دانه‌گاه ایوان‌آبادشان چن کرده است، موصل، خلصت تاریخی عراق است، برای رسیدن به آن باید از اقلیم کردستان به کشور عراق رفت و این یعنی حلیجه‌ای از طریق مرز زمینی یونس شیک. من که در استاتر کردها با لباس‌های پیشمرگه‌های «یکه‌تی» و در عقب یک نوتوپاتی برای پیشمرگه، مرزا را آرامش پیش‌بند می‌گذاریم، آدرایش را به هم‌زنی‌های یونس است و کار ساده نیست می‌رود. آفتاب‌ها در کپی بعدی است، جایی که «بارتی»‌ها، سکان‌دار امنیت هستند، سرم را می‌روسم می‌گذارم به سفارش یونس و سعی می‌کنم آرام باشم، گیت همیشه در اوج بدبختی‌ها، در مقام «متمم» قرار می‌کنم به سرزمینی ناشناخته‌شده جایی که انگشت انگشت‌ها‌ها به سمت نشاندهٔ زبرد، جایی که در میان بدبختی‌ها، آوارگی‌ها و آوارها آن قدر فرو بروم که بادم در دست کسا آمده‌ام، زندگم را از چطور می‌گذارم، عزیزانم را از دست و نجات پیدا نکرده و بخش عمده‌ای با حقوق خیرنگاری، برج را پشت سر می‌گذارم اما در شب از وحشت تعطیلی همین آبادی‌رنگ، خواصم نمی‌برد، من در جوار مرگ است که معنای زندگی را بهتر می‌فهمم، درست مثل عرب‌ها و کردهای همسایه موصل که دو سال تمام هر شب با صدای بمب‌ها

و ارگت‌ها خوابیده‌اند و حالا نشسته‌اند پای سربال‌های ترکی با انواع ترجمه‌ها و جالی تلخ می‌خورند. از غدت سرما از خواب بیدار می‌شوم، دستم می‌آید که خواب نودام بلکه می‌هوش شده‌ام از کمبود هوا، وقتی پسر یونس می‌فهمد که بهتر شده‌ام، آساده‌ام می‌کنند برای بالا رفتن از نردبان برگشت به خانه. باید منتظر بمب‌بانی تا ماشین فراهم شود به سمت موصل.

قلب از موصل: خورسیباط

با اگر ناله و بغیر می‌داشته باشد، چگونگی آن را باید به مقام کلمه آورد و «یکه‌تی»‌ها، بلکه این بار معنای قانونی برای رفتن به موصل خواهد داشت. ما را برمی‌گردانند و حتی نمی‌گذارند پرسیم که چرا و به چه دلیل نمی‌توانیم وارد شهر شویم. اما صدای گوه‌گاه توتوپا‌ها به گوشم میان گذردام جز اینکه به هر روی خودم نیازوم که من اهل کار هستم، مستم که پیشمرگه‌ها قیافه‌ام را نبینند، به این صدای هوای کوش می‌دهم، صدای شیشهٔ دیواره‌ها‌ها به سمت شیشهٔ آینهٔ شکسته، صدای شیشه به خراشیده‌شدن ناخن‌ها روی تخته سیاه، صدایی مثل خراس یک حیوان ناشناس رزون تاریکی یک غار رود، هنوز چندین پرتجره‌ای از دورزدن‌مان نمی‌گذرد که ماشین پت‌بک‌ت‌نامش خاموش می‌شود، به شب از وحشت تعطیلی همین آبادی‌رنگ، خواصم نمی‌برد، من در جوار مرگ است که معنای زندگی را بهتر می‌فهمم، درست مثل عرب‌ها و کردهای همسایه موصل که دو سال تمام هر شب با صدای بمب‌ها

گزارشی از سفر به اقلیم کردستان عراق

موصل از فاصله نزدیک

فرماندهان نیرویپدشاه فاضلیه

محل زندگی و مرک یادشاهی عبوربلد به همین نام که سبلی برای ترجمه‌ها و جالی تلخ می‌خورند. از غدت سرما از خواب بیدار می‌شوم، دستم می‌آید که خواب نودام بلکه می‌هوش شده‌ام از کمبود هوا، وقتی پسر یونس می‌فهمد که بهتر شده‌ام، آساده‌ام می‌کنند برای بالا رفتن از نردبان برگشت به خانه. باید منتظر بمب‌بانی تا ماشین فراهم شود به سمت موصل.

با اگر ناله و بغیر می‌داشته باشد، چگونگی آن را باید به مقام کلمه آورد و «یکه‌تی»‌ها، بلکه این بار معنای قانونی برای رفتن به موصل خواهد داشت. ما را برمی‌گردانند و حتی نمی‌گذارند پرسیم که چرا و به چه دلیل نمی‌توانیم وارد شهر شویم. اما صدای گوه‌گاه توتوپا‌ها به گوشم میان گذردام جز اینکه به هر روی خودم نیازوم که من اهل کار هستم، مستم که پیشمرگه‌ها قیافه‌ام را نبینند، به این صدای هوای کوش می‌دهم، صدای شیشهٔ دیواره‌ها‌ها به سمت شیشهٔ آینهٔ شکسته، صدای شیشه به خراشیده‌شدن ناخن‌ها روی تخته سیاه، صدایی مثل خراس یک حیوان ناشناس رزون تاریکی یک غار رود، هنوز چندین پرتجره‌ای از دورزدن‌مان نمی‌گذرد که ماشین پت‌بک‌ت‌نامش خاموش می‌شود، به شب از وحشت تعطیلی همین آبادی‌رنگ، خواصم نمی‌برد، من در جوار مرگ است که معنای زندگی را بهتر می‌فهمم، درست مثل عرب‌ها و کردهای همسایه موصل که دو سال تمام هر شب با صدای بمب‌ها

سفرنامه

«حلب» ضرب گرفته بود و سرود آزادی می‌خواند، شبکه‌های کردیان، در حال تجلیل خبر آزادی حلب به نقل از رسانه‌های فارسی‌زبان بودند، پیشمرگه‌ها در اتاقکی نشسته بودند و کلافه از یاران، با اسلحه‌های معمولی خود به رغل خبرخبرهٔ تلویزیون را نگاه می‌کردند. آن طرفتر، ۲۰، ۵۰ کیلومتر کم‌وبیش، موصل نفس می‌کشید، می‌شد احساس کرد که جایی پشت همین کوه‌ها، موصل کار رودخانه‌ای از سیل بین‌الهمام دسوک نشسته و آب می‌خورد یا کی کلوش را بیرسد. در رختخواب یکی از پیشمرگه‌ها خواصم برد، در خواب تصویر زنی را می‌دیدم که نمی‌شناختمش، صبح راز سود با یکی از همین پیشمرگه‌ها راهی موصل شوم که نامش یونس بود، فکر می‌کردم به این نام عجب و غریب، به یامیری غنوده در نه تنگ سرونوشت، به کسی که قرار است بیاید و من را از پینوکیو به آدم بلد کند، دهوک آن شب جشن داشت، خیابان‌های این شهر اعیان‌نشین و خوش‌آب‌وهوا، را پر بودند از ماشین‌های آخرین‌سیستم که به سمت وِلاهای بزرگان در دو طرف رودخانه می‌رفت، رنجل سیاسی بلندپایه کردها هم در این شهر خانه داشت، اقتصاد کردها به این شهر بسیار بدبگهار است به‌همین‌لیل هم هشت که بعد از تعرض کوچک دانشی‌ها بوده، آنها با جفر توتل وارد خانه یارتی و «یکه‌تی»‌ای، به من اجازه زرد در شهر را نمی‌دهد، حتی اجازه رفت‌وآمد در بازار شهر را تکان که می‌خورم، پیشمرگه‌ها جلویم را می‌گیرد و می‌پرسد کجا می‌خواهم بروم. در اتاق تاریک و بدون پنجره مسافرخانه نشستم، برق «ترسی» بریده و قطع شده و برق یونی ترانسفورماتورها‌های مسافرخانه را روشن کند. اما یکی،



در سه شنبه ششم فورسپاها در شمال شهر موصل عکس‌ها سیدر بارانی

یکی را آب رودخانه با خود برد و یکی را موبه‌کنسان بر مزار بی‌مراری درخشش باقی گذاشت و حالا هر شب با کلن آلمان می‌رود روی خط رسانه‌های شنیداری و تصویر و گریه می‌کنند که «دخترم کجاست؟ دخترم کجاست؟» برای رفتن به موصل از سلیمانیه بستر سه نهر را پشت سر گذاشتیم تا سه نهر را در کنیم؛ رودخانه‌های خشکی که دهان باز کرده بودند تا اگر نه باران که لافال کولاکی بیاید و کامشان را خیس کند، کرکوک، اربیل و دهوک، سه شهر بزرگ که هر سه اتفاقاً مشکل آب دارند، اصلاً سراسر آب نداشتند، موصل، سکی‌هایش را جیسانه وسط متن گذاشت و در آخر شازدان این مدرسهٔ «صلح» بود؛ روی دیوارهای سفید کلاس‌ها، اقلیم مشکل آب دارد. چند شرکت ترک، بازار آب معدنی این کشور کوکچ را به دست گرفته‌اند، هر جا که می‌روی، یک لیوان یک‌بارمصرف پلم‌بشده مفتش به مهر یکی از همین شرکت‌ها را پیش رویت می‌گذارند تا همگی فراموش کنیم حران آب این ولایت چقدر جدی است، کردها اسگم این شهرها را طوطر دیگری تلفظ می‌کنند، مثل کشت «آزادی» را و تو بگو که «مژنگی»، با تلفظ ما، مربوط به مجریان اخبار رزمی جنگ است، آنجا که به پاسخ میارمان شهرهایمان، باوه‌ای جوایی را فرستادیم بالای جاهه‌ای قلب عراق، کرکوک را تلفظ کردیم و حالا که می‌شود این کشور را به دست گرفتیم و می‌رویم، بابران هم می‌خواهیم رزی روی پای لشکرکشی دانشی‌هاست، یاد می‌گیریم که چطور بگویم دهوک یا مثلاً اربیل. از کنار شیشگان گذشتیم و سهرامی را به سمت دهوک رفتیم، باران از یامیان درآورد، جنگی که در جاده منتهی به موصل میان ماشین‌های گرا اوقیمت خارج بود، بکپو پایا یافت و توتوپا‌ها برنده شدند، جنگ من با خودم اما هنوز تمام نشده بود. کسی روی پینی از

پشتیبانی می‌کند و نه خط عراقی پیدا می‌شود. اتوپوس از باشماق تا سلیمانیه را لاقال در سه ساعت می‌آید، راه طولانی نیست اما اقتصاد، ترمز راننده را مدام شل و سفت می‌کند، یک بار در مکانی معمولی می‌ایستد و کارتن‌های جنس را پایین می‌آورد، کارتن‌ها بر است از موادغذایی تولید ایران، به‌ویژه محصولات سنتی مثل مرغیجات و رشته آش و سبزی خشک‌شده. این کار نیم‌ساعتی طول می‌کشد و صدایی از مسافران در نمی‌آید، از کل صندلی‌ها، سه، چهار سیدر، بیشتر اشغال نیست، قیارت که از تهران راه افشاده بودیم، هفت، هشت صندلی را بود، اما همگی در سدنخ خالی شدند، انووس یک‌ساعت‌نوعی در سرمای استخوان‌سوز و تاریک شهر ایستاد، ملت آبریزگاه رفتند و چای خوردند تا اتوپوس چندید پیاده و وقتی سیدر شدیم، تعداد مسافران به انگشت‌های یک دست هم نرسید، سوار اما همین تعداد کم، وقتی اتوپوس برای دومین بار ایستاد، شروع کردند به غرزن و ترازهٔ آجا بود که غریت را احساس کردم، همه با زان میارن، شان حرف می‌زدند که فارسی نبود، راننده بالا آمد و گفت چند دقیقهٔ دیگر حرکت کنیم و این برای کردها یعنی یکی، دو ساعت دیگر، گاروینل، دانشی‌ها را انووس را تخلیه‌ایستاد، ملت نیشان بنیان عراقی زد و بدل شد یک‌ساعت سبیم بعد، وقتی چهار پست بازرسی پیشمرگه‌ها را پشت سر گذاشتیم، اتوپوس ما را جایی در حوالی جنوب شهر سلیمانیه برود گفت.

هشت روز دیار عراقی برای خرید مسکارت، ۷۵ هزار دینار برای کرایهٔ یک اتس در محلی نزدیک خیابان مولوی که بازار اصلی شهر است، چهار هزار دینار برای هر کورس تاکسی، شش هزار دینار برای شام، پنج هزار دینار برای سیکار، دینار از قدیم پول قدرتمندی بود، از همان زمان که بعد از جنگ، پندر و همدارم‌هایمان، اززوری رفتن به کرپلا کرد و حالا که فرصت ریعین‌گردی حسامی کم کرده، روز به روز قوی‌تر هم می‌شود. در بازار از هر صرافی که پرسیدم «هزار دینار به چقدر تومان؟» یک جواب شنیدم، چهار دینار یعنی حدود یک دلار، این را به خاطر داشته‌باشید و واحد پول عراق در حال نزدیک دلار است و با این حساب روز به روز زندگی‌کردن در سلیمانیه سخت‌تر می‌شود، از آن سخت‌تر اما خرید مسیگارت است، مسیگارت را به راحتی می‌فروشند چراکه عمدهٔ اقتصاد کردهای سلیمانیه از مدقهٔ سر اپراتور قدرتمند این منطقه است، اما اجازت صوت داستان خودش را دارد، خصوصاً اینکه با فارس‌ها تا حدودی سخت‌گیر کم هستند، هوارو به تاریکی است که مسیگارت آسایش با گوشی‌ما آشنا می‌شود و اینترنت را هم به آن جان آزادی می‌دهد، تلگرام را باز می‌کنم و پیام می‌دهم که «من رسیدم سلیمانیه، نگران نباش».

قیارت از آن، دو پاندهم غریب‌زبان را در بازار سلیمانیه پیدا می‌کنم، مردان بلندقدی که در حاشیهٔ خیابان مولوی، روی کاری غذا می‌فروشند، می‌گویند که از موصل گریخته و به اینجا پناه آورده‌اند، یکی دایی است و دیگری خواهرانه، دایی امیدوار است به بازگشت، اما اما چچه خواهرهن نه امیدوار است و نه نگران، می‌گویند: «تا ویت و این یعنی پایان آدمیزاد، وقتی خواهر و برادر را جلوی چشمم سر بریدند، من هم مردم با کمک دایام که بزرگتر خانواده‌ما بود، توانستم فرار کنم اما قرار به هر چه در من می‌خورد؟ من هم الان یک مردام درست مثل اعضای خانواده‌ام».

در ازدحام پرتقالی سلیمانیه و در میان کاسه‌ها، خریداران، پیشمرگه‌ها و سهرطه‌های شهرها می‌روم و به این فکر می‌کنم که زمانی بعد از پایان جنگ‌های بی‌پری خواصمان، سرزمینی ساخته خواهد شد، برای آنهایی که مردمانه، برای اجساد، برای نگه‌های ترن‌ها، برای آن چیزهای پرخوانشی که هیچک سرزمین نداشتند، به سرزمینی برای ارواح آثارام، روح مسافران‌ی که در هیچ مقصدی آرام نمی‌یوند جز سرزمین موصل، سرزمین موصل کجاست؟ آنجا که به‌دست‌آوردن برام برای هر کسی است، آنجا که حیات، خودمکراسی‌ساز نیست بلکه این دکتاتوری نخوت‌اش که تعیین و تعین می‌جوشد، یکی در آغوش مادرش، یکی در بارش، یکی در تهیابی، یکی در بی‌سرزمینی، یکی در ولایت پدری، یکی در دل کشوری بیگانه و یکی کنار سگش می‌برد، آنجا که سرزمینی نبود که به تمامی از آن خودش باشد، سفر، در حوالی این سرزمینی متروک و بی‌مردمانهٔ ام، باید، در فروکش می‌کند و معبود این سرزمین، صاحب کشوری از آن خود می‌شوند، پس پیش به سوی صاحب چنین سرزمینی‌شدن، پیش به سوی دیدار مرگ، پیش به سوی موصل.

۱- آیدامهٔ میهنی کردستان

۲- حزب دموکرات کردستان عراق

روایت

روایت اویمهند از ۶شنبه روز ششجده اعداشیان

حتی لباس نارنجی اعدا‌های ما هم پوشیدم

احتمالاً سوارهای سیاری شهیداید از مردان و زنانی که روزها و شب‌ها در اسارت بوده‌اند، ششجده هستند، تهدید به مرگ شده‌اند و به‌مراتب به طریقی به راه خود را به سمت آزادی گشوده‌اند یا بغضشش آوردند و قرار کرده‌اند، این آدم‌ها اما انگار چندان واقعی نیستند، چراکه بعد از انتشار گفت‌وگو‌ها و گزارش‌هایی از وضعیت بغرنجشان در روزهای اسارت، تپکان‌ها می‌شوند می‌روند توی زمین، هیچ‌کس بعد نمی‌تواند پیدایشان کند و پرسد آنچه بر سرشان آمده تا چه زندگی‌های زار و زحمت‌تپار قرار داده و آیا حالا می‌توانند دیوار همان آدامه داشت که پیش از اسارت بوده‌اند. صبح بعد ازراق جلال، از این جهت با همهٔ زندانیان آدوده‌ش فرق می‌کنم، اگر با میان اسم یا با اسم «اویمهند عید» می‌توانید در شبکه‌های مجازی ادیان کنید، معمولاً به طور روزانهٔ یکی، دو عکس از خانواده‌اش در اینترنت می‌گذارذ و ویسین‌پوشش با عکس‌هایی که مموماً مربوط به دو فرزندانش است، چرخشی‌ای و برقرار دارد.

اویمهند را در فاضلیه باقم، مرد درشت‌اندانی با چشم‌های تراخمی که ۴۰ سال بیشتر ندارد اما هفت روز و شش شب اسیر امنیتی بوده در خانهٔ فرماندهٔ فاضلیهٔ نشسته بودیم که خبر داده بودند خیرنگاری برای گزارش به اینجا آمده و او هم میهمان خانهٔ یونس شیک، فرماندار فاضلیه، شد.

پس از اهلاوسهلاهای رایج، او را پرسیدم چه اتفاقی پایش افتاده، مشکل اما در ترجمه بود، من فارس بودم و اویمهند، برای من عرب بود و هیچ‌کدام تقریباً زبان آن دیگری را نمی‌دانست، اما همین اثرو از حرف‌های او اینجا می‌آیوم، تنها بخشی است که به‌دراست‌نودن درکم از حرف‌هایش امیدوارترم، اویمهند تعریف کرد که چطور خانه‌اش در فاضلیه بمباران شده و بعد نوبت به تعمیرگاهشان رسیده است، «یک روز کتاپا لنگیل میباران بود، در حال واریسی اسپاهی که به ساختمان‌ها رسیده بودم که ناگهان به وسیلهٔ نیروهای دانش دستگیر شدم، او را به مکانی نامعلوم می‌برند، در آنجا سخت‌ترین شکنجه‌ها را حشش روا می‌دارند، با اینکه وزن سنگینی داشتم، او اوقوتی را سفق آوژوان می‌کنند تا اعتراض کند که جاسوسی کرده است: «اول در برابر شکنجه‌ها مقاومت می‌کردم و فکر می‌کرد که دانشی‌ها من را اشتباه گرفته‌اند و بعد از شکنجهٔ آزادم خواهند کرد، اما خیلی زود فهمیدم که نه، مسلمه چیز بدتری است».

بعد یک کلافه از حبس بیرون می‌آورد که یکی آن را برای اولین‌بار «شوق» در همین متن منتشر کرد و است، این حکمی است که دادگاه دانشی برای اویمهند صادر کرده: «به جرم جاسوسی برای کردها به این مجازات که اعدام است، محکوم می‌شود.» اویمهند با دیدن این حکم و اوضاع دانشی‌ها در پای آن نگران می‌شود. از آن طرف ششجده هم برای ابرای افراتفری‌شدت می‌گوید: «تمام دست‌ها و گردنم کبود است از شدت فشاری که به من وارد شد، با این همه وقتی حکم را دیدم، می‌دانستم در هر صوت تصمیم آنها بر این است که من را اعدام کنند و همین موضوع واقفا نگران‌کننده بود.»

اگرچه شانس جای چال بوده و توانستهٔ ندیجی که توضیح آن کمی سخت است، از زندان دانشی فرار کند اما این شانس در میان مفقودان این شهر، فقط رفته برای جلاخ رز خد است، ده‌ها نفر این رسانه‌ها و روستاهای دیگر بر طول میباران و جنگ می‌ارند و دانشی، به پوتاهای مختلف مفقود شده‌اند که هنوز مشخص نیست کجشان اجرا شده یا رها، برای آزادی خود باید نگریدند یا اینکه هنوز در زندان‌های دانشی به سر می‌آیند، بالاخره روز محاکمه فرا می‌رسد، به جلال لباس نارنجی‌رنگ می‌پوشانند، همان لباس معروف که دانشیان به تن زندانی‌های در شرف اعدام می‌کنند، مراسم آمادهٔ پراشدن است، قشای که در این چند روز به‌زادشدت و شکنجه به تن شال وارد شده است، دانهٔ اکتمتس قفسهٔ سبزی خورشتی را داخل می‌انشتید، این «در تمام این مدت آوژوان از سقف به سسل کاروبه بودم و کتک می‌خوردم می‌دانستم که جز با تریگی نمی‌شود از دست آنها گریخت، با این‌ها عهده می‌دادم که در تریگز آزادی، جاسوسان دیگر روستا را معرفی خواهم کرد، باید هر کاری برای نجات خودم انجام می‌دادم، به احتمال زیاد، آشنایی با ج جغرافیای روستا و محله‌های هم‌جوار موصل، استفاده از تاریکی شب و، به نجات او از زندان دانش کمک کرده است. دانهٔ ارشدن جلاخ در فاضلیهٔ بی‌پروخم ترجمهٔ کم می‌شود، یابان‌همه حلال کم که در حال در فاضلیه است، این ترس نهان وجود دارد، نگران آن از اینکه دانش دوباره به این روستای آرام بیاید و این‌بار یکی دیگر از میرسانایش قربانی این قصه تلخ شود، قصهٔ تلخی که به نظر می‌رسد حالا‌حالا درآیند داشته باشد.

در خانه

در شرایط کنونی منطقه، حتی فکر سفر به مغرب فریمکن بود، با این همه یکپیری اهالی سامان سلیمانیه روزنامه‌نگار و مشاور رسانه‌ای فاضلیه در ایران و مکاتبات با او مایلخاتیر، مسئول اجرایی دفتر سیاسی اتحادیهٔ پیشتر کردستان و حمایت‌های روزنامهٔ «شرق» او، هتین بارقه‌هایی امید به فرام‌شدن شرایط این سفر را به وجود آورد، در اقلیم کردستان عراق نیز، صوری یکی در حکم روستا را معرفی خواهم کرد، باید حکم مترجم را داشت و هم پیش‌راهم‌ها را کمک کرد تا نوبام به سمت نقشهٔ فقر مرزی میان کردستان و عراق حرکت کند. در این میان، میروان علی، مدیر رسانه‌ای مایلخاتیر از جزی کمکی فرودگان نکرد و مرا همراه یونس شیک کرد که گوشهٔ ولایت موصل را از نزدیک ببینم و به این استاتن غریبان گوهستانی وارد شوم، بنابراین ما دارد از یک‌بان یک‌بان آتیا‌تشر کم‌وبه این لیست، فهرست زندانیانی از پیشمرگه‌هایی را اعلام‌کنم که بدون هیچ چشم‌اندشتی و بی‌آنکه حتی فارسی بدانند، مرا در سهرگه‌ها، در تختخواب‌ها و در ابرکت‌های کبود، بنام دادند که این زمستان عراق، زمهریر بود، اما در پایان این گزارش، لابد خوانندهٔ خواهد پرسید که موصل چه آینده‌ای خواهد داشت، پاسخ به این پرسش، این‌که شرایط سیاسی و پشت پرده‌های سیاست را بدانییم، غریمکن است، آنچه در این سفر روشن شد برای من این است که با آزادسازی حلب، باید منتظر خیرهای عجیب و غریبی دربارهٔ موصل باشیم، اگر موصل یوانند از زیر بار نران دانش بیرون بیاید، قطعاً معادلات منطقه به نفع قدرتی تغییر خواهد کرد که بیش از دیگر قدرت‌های حاضر در این یک‌پار چندجنبهٔ سوادای نفت این شهر را دارد، با این حساب، برندهٔ جنگ موصل، نه حامیان حقوق بشر، که برنامهریزان اقتصاد منطقهٔ منطقه خواهند بود.



تصویر از پرتیغ‌های مردمی شده با کارک ششاسانی



عکس از بازآشکاشه